

در خدمت مسایل اجتماعی و فعالیت های تعاونی و سندیکایی گذاشته بود. خود را منشی او ساخته بود؛ با او همکاری می کرد؛ و (اگرچه خود نمی گفت) می بایست یقین داشت که بدو الهام می بخشید، افق های پهناورتری در برابرش می گشود. این مرد که جانی شریف داشت (روش می گفت که او خیلی بهتر از خودش است) از آغاز شرطی را که روش برای یفوندشان پیش کشیده بود پذیرفته بود: احترام متقابل به زندگی خاص هر يك، اعتماد متقابل، يك بار برای همیشه. مرد به درستی به عهد خود وفادار مانده بود. می گذاشت که زنش هر وقت که خواست و هرگونه که خواست برود و بیاید، سفر کند، آنچه را که خوش دارد ببیند، بی آن که از او حساب کارهایش را بخواهد. با زنی مانند روش، این شیوه از همه بهتر بود. امکان نداشت که ذره ای به آن کس که چنین اعتماد کاملی به او نشان می داد زیان برساند. هیچ چیز از اندیشه های زن نبود که مرد نداند. و می دانست که مارک برای زنش چه بوده است، و او به صرافت طبع خویش گفته بود:

- برو، جانم! من هم می توانستم بیایم، ولی مزاحم تو می شدم.

آنت به آن زندگی می اندیشید که خود می توانست با روزه داشته باشد و نداشته بود. آنچه او می خواست و آنچه روزه از او دریغ داشته بود، پس از سی سال، این دو جوان بدان تحقق می بخشیدند. آنت چندان زیر تأثیر این خاطره بود که حال و گذشته را درهم می آمیخت، و گفت:

- از طرف من از روزه تان تشکر کنید.

روش، بی آن که بفهمد، تصحیح کرد:

- رنو. در اسم سوالیه اشتباه کرده اید!...

روش آنت را تا پاریس همراهی کرد. دبروقت بود. آنت را دم در خانه اش ترك گفت. از آن که شب را در خانه او بگذرانند سر باز زد. بهانه آورد که می باید بی درنگ به لیون باز گردد؛ و همان شب باز به قطار نشست. در واقع، هیچ چیز او را به نتاب در رفتن ناگزیر نمی ساخت. ولی نمی خواست با آن زن که مارک به همسری گرفته بود برخورد کند. زن، هر قدر هم که بداند حقی ندارد و مدعی باشد که حسود نیست، باز هرگز به رغبت با زن یا معشوق کسی که از او در بستر خود پذیرایی کرده است دوست نخواهد بود. روش از لیون نامه ای برای آنت نوشت؛ و این مکاتبه با وفاداری ادامه یافت. ولی آنت، برای آن که دوباره ببیندش، ناچار شد که در خانه اش به سراغ او برود.

آنچه از همه سخت تر بود نگذشته بود. در آن روزهای وحشتناک، شعله قهرمانی سودایی که حضور نزدیک پسر بدو منتقل ساخته بود مادر را با خود می برد. تا زمانی که نعش آن جا بود، مارک حتی در اندوه و مرگ همراه او بود؛ با او سخن می گفت.

ولی، پس از آن که آنت به خانه خود بازگشت، خود را تنها یافت. همراه فشار عصبی فوق انسانی این روزهای اخیر، آن شعله فرو نشست. آنت از توش و توان افتاده بود، نیروی آن نداشت که پندار سودایی را به تنهایی جان نودهد. و دید که این پنداری بیش نیست. تنها آن گاه بود که مرگ آغاز شد.

برای آنت مرگ نفس گیر شد. سرشت سراپا زندگی اش هرگز نتوانسته بود (و چه کسی هرگز نتوانسته است؟) نیستی را دریابد، هرگز نتوانسته بود نزدیکی های نیستی را تاب آورد. وقتی که در خاطرات خود تا کسانی پیش می رفت که بیش از همه دوست داشته بود، - پدرش، ژرمن، - آنت خود را برفراز غرقاب معلق می یافت و از آن به وحشت می افتاد. ولی باز همگی هستی اش آن جا درگیر نبود؛ می توانست بگریزد.

این جا همگی هستی اش را داو گذاشته و باخته بود. احساسی که ناگهان تکانش داد. او نیک می دانست (و کدام مادر نمی داند؟) که پسرش برای او بیش تر از زندگی است. ولی این همه فریادهای سوداست. بر چیزی جز محبت گواهی نمی دهد، - محبتی که آماده است خود را به آتش دراندازد تا محبوب خود را از آن بیرون بکشد. این فریادهای سودا گزارشگر جای واقعی کسی که دوست می داریم نیست، - گزارشگر جای او در واقعیت هستی ما، و آنچه از این هستی باقی خواهد ماند هرگاه آن که دوستش می داریم از آن بیرون کشیده شود. و اینک ناگهان بر آنت ظاهر شده بود که دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود. پسر محبوب همه چیزش بود.

حتی در اوج سودای مادرانه اش، آنت بدین نکته پی نبرده بود. شعله سودا که مدام از زندگی سوزان و آشفته اش مایه می گرفت، به نظر می رسید که از پسر چشم می پوشید، و بارها هم به خورش های دیگر روی آورده بود. اما در هیچ لحظه ای پسر از او غایب نبود. دانسته یا ندانسته، آنت می دانست که او همیشه آن

جاست، و مانند شعله به نفت چراغ به وی وابسته است. شعله می تواند در پرده های تخت خواب و سراسر خانه درگیرد. ولی کانون آتش در چراغ است. هسته آتش پسر بود. باقی همه زیانه های گذرا.

اکنون که آنت به حساب همه آنچه مارک برایش بود می رسید، دیگر هیچ چیز از زندگی خود نمی یافت که او قلب آن نبوده باشد. سی سال زندگی با هم، که از آن يك روز هم او غایب نبود. و پیش از آن هم که مارک زاده شود، باز آنت او را در ژرفای تن خود می یافت، - همچون جهش جاودانی خود، هدف و مقصد خود، جوهر خود، انگیزه وجودی خود... تو را دارم، ای عشق، من توام، تو منی، ما یکی هستیم... همه سرخوردگی های زندگی نتوانسته بود این ایمان را بزدايد. مارک نسخه دوم او بود، «من» حقیقی او بود، بهترین بخش او بود. مارک، چه می خواست و چه نمی خواست، چه دوستش می داشت و چه نمی داشت، این همه راست می بود یا نمی بود، این ایمان نهانی او بود، ایمان مداوم و در بیان نیامده او بود. - این ایمان اکنون با این دریافت کشنده بیان می شد که پس از پسر، دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود.

سراسر باقی چیزها آن شاخ و برگ انبوه گیاه بر رونده ای بود که داربستش را ناگهان از زیرش کشیده اند. همه چیز فرو می ریزد و به خاک باز می گردد. چه! مگر داربست دیگری نبود؟ مگر آنت به خودی خود هیچ چیز نبود؟ او بهترین بخش نیروی خود و امیدهای خود را در این «من» دوم درافکنده بود. دیگر چیزی از آن برای «من» نخستینش نمانده بود. - و این آیا خطا بود؟ شاید. ولی چاره چیست، خاصه آن کس که مادر به دنیا آمده است، و سراسر يك زندگی او را به نحوی جدایی ناپذیر با پسر درهم بیچانده است؟ آن دیگران کدام اند که بتوانند با تو یاری کنند تا تکه پاره های زندگی را به هم ببیوندی؟ - حتی سیلوی هرگز، جز در لحظاتی بسیار کوتاه، در رازهای این زندگی سهمین نبود، تنها مارک نان هر روزه آن را با آنت خورده بود. و همه آن دیگران تازه از راه رسیده بودند. محبت کسی مانند ژرژ رو به آنت این سه چهار سال اخیر داشت؛ زندگی پیش از آن سراسر برایش جهانی ناشناخته بود. و در این جهان، آنت دیگر به يك موجود زنده بر نمی خورد. این جهان بیابان شده بود.

بی شک و انیا آغاز مجدد پسر بود. ولی تجدید کردن این زندگی از آغاز، شهامت و نیروی جسمی آن دیگر در تو نیست! و آن جا که می دانی آن راه

سربالایی که رفته ای در پای چه سنگی گسیخته می شود، چه گونه باز آن نفس را در خود می یابی که آن را برای بار دوم بیمایی؟

می ماند دل داری بر فریب آن که به خود یگویی: - «مردۀ محبوب من مرده است. او همیشه با من است...» آنت در نخستین ساعات مستی اندوه این را به خود گفته بود. ولی مستی گذراست. و آنچه باقی می ماند دروغ است. بیهوده به خود می گویم: «او این جا است، با من است...» نیک می دانیم که او این جا نیست! برای سرشتی نیرومند، که در کسی مانند آنت سخت جسمانی است، بندار ایده آلیستی بس کم چیزی است. مگر آن که شخص در توهم غرق گردد. و این را آنت هیچ نمی خواهد. تندرست تر و درست کارتر از آن است. او از آن که خود را به دست دیوانگی بسپارد نفرت دارد. - آن دیوانگی که همیشه در آستانه در پرده می زند... حتی (و باز پیش تر) اگر در گوش او زمزمه کند: - «بیا! تو را من تسلی خواهم داد...» آنت چنین می شنود: - «من دروغ خواهم گفت! ما با هم دروغ خواهیم گفت...» - هرگز! در دیده آنت، چنین کاری آلودن ماتم خویش و مرده خویش است. آنت در برابر مرده متعهد است که راست گو باشد، همچنان که او خود بود. از این رو آنت در برابر او و غرقاب خود تنها می ماند.

و دیگر کاری جز مردن با او برایش نمی ماند. آنت می میرد...

آنت روزها و شب های احتضاری داشت که هیچ کس چیزی از آن ندانست. در خانه اش را به روی همه بست. هیچ دوستی دخالت نمی توانست کرد. آنت می بایست بیکارهای خود را به تنهایی از سر بگذراند. بیکارهایی هولناک. پس از آن که بعدها آنت از آن به در آمد، حیاتی ترین سودایی را که هنوز «شیفته» اش می داشت درهم شکسته بود. این تنها پسرش نبود که نیروهای ناشناخته به او داده و باز از او پس گرفته بودند. این خودش بود، آن مادر و آن زن بود که او بر کرانه دیگر رود به جا گذاشته بود. زندگی اش پشت سر او همچون سایه به هنگام غروب آفتاب دراز می شد. زندگی اش هنوز از بی او می آمد. ولی این يك سایه بود، درگیر و دار آن که در سایه بزرگی که بر پهنه دشت گسترده می سد حل گردد. چه چیز برایش باقی مانده بود؟ هنوز او چه بود؟ زیر پلك این سایه، نگاه درونی هستی بود که او را در خود فرو می کشید.

يك روز بامداد، آنت بیدار شد، چنان که گفتی از گور. جانی بی تن. پنداشتی که زندگی اش از او جدا شده است. به زحمت اگر هنوز سایه به پاسته هایش

جسبیده بود...

بامداد آن روز، دوست پیر ایتالیایی، در بازگشت از سفری دور، نزد او آمد. برونو او را از هنگام مرگ مارک ندیده بود. وقتی که به درون آمد، آنت در اتاق خود نشسته بود. او حتی يك روز رضا نداده بود که در بستر دراز بکشد. نمی خواست پرستاری نزدیکان و ترحمشان را تحمل کند. آنان به سستی پایه های سلامتس چندان توجه نداشتند. آنت به ظاهر فربه بود و چهره اش رنگ و تابی داشت. ولی این افروختگی استیاه انگیز بود. زهر تب های گریبی کم و بیش مزمن در رگ هایش بود؛ و قلبش در آستانه بیمار شدن بود.

برونو از دگرگونی او به سگفت افتاد. انقلابی را که در او انجام گرفته بود دید. آنت او را با چسمان پر محبت خود پذیره شد. ولی این چسمان خسته بودند و به حضور دوست توجه نداشتند. همه آنچه برونو آمده بود تا بگوید، در نظرش بیهوده و نابه جا آمد. از آنچه هر دوشان را به خود مشغول می داشت هیچ سخن نگفت. هیچ سخن، نه درباره مرگ، و نه درباره مرده. میانسان فضای بزرگی از خاموسی پدید آمد. برونو خود را می دید که به سی سال پیش بازگشته است، در آن خاموسی های آفتابی مارم، آن جا که او ماتم خود را در میان تب به پختگی رسانده بود. زیر روشنایی کور کننده و کرخ، برونو ظلمت بزرگ را از نو زندگی می کرد: - نه هیچ چیز در دل، نه هیچ جنبش... روح برهنه مانده که در قالب نفی عشق رفته است نخستین تماس خود را با هستی یگانه برقرار می کند... این مهمانسرای نخستین شب بر جاده سخنی است که به سوی رهایی و آرامش می رود. از این سفر نمی توان کسانی را که دوست می داریم معاف داشت. همین قدر می باید قادر باشند که تا پایان آن بروند. آنت قادر خواهد بود. نگاه برونو چهره برآماسیده دوست را که توجهش بدو نبود و ارسی می کرد، - آن سرخ آجری خون ماسیده زیر گونه ها، آن خون خفته به سان تبی که در پای نی های مرداب شکفته در آفتاب خفته بود... «بیدار شو! باز شوید، ای بند آب گربه ها! ای خون، بار دیگر به جریان درآ...»

و در میان خاموسی، برونو که به صدای بلند خواب می دید، آهسته داستان اسرار آمیزی گفت، - داستان نارادا:

- نارادا يك روز به کریشنا گفت: «سرور من، راز مایا را بر من بگشا! - چندی گذشت. کریشنا نارادا را به بیابانی برد، و با هم چندین روز راه رفتند.

کریشنا گفت:

- نارادا، تشنه‌ام؛ برو از برایم آبی بجوی!

نارادا به جست و جوی آب رفت. به دهکده‌ای رسید. به در خانه‌ای کوفت. دختری بسیار زیبا در به رویش باز کرد. همین که نارادا چشمش بدو افتاد، همه چیز را از یاد برد، او را می‌نگریست. مست عشق، او را به زنی خواست. با هم عروسی کردند. زن برایش دو بچه آورد. آنان دوازده سال با هم زیستند. نارادا با زنش، فرزندانش، گله‌ها و کشتزارهایش شاد بود. شبی رودخانه طغیان کرد. سراسر دهکده را فرا گرفت. خانه‌ها فرو ریختند، آدمیان و جانوران را آب برد. نارادا شنا می‌کرد و با سیل در نبرد بود، و زن و بچه‌های خود را گرفته در آب می‌برد. یکی از بچه‌ها از چنگش به در رفت. همچنان که می‌کوشید تا نجاتش دهد، بچه‌ دیگر را نیز از دست داد، زنش از زور سیلاب از آغوشش برکنده شد. نارادا تنها بر ساحل افتاد، و به تلخی می‌گریست.

آن گاه، از پشت سر، صدای نرمی پرسید:

- فرزندم، آب کو؟ تو رفتی برایم جامی آب بیاری، و من منتظرم توام.

اینک نیم ساعت است که رفته‌ای.

نارادا با شگفتی فریاد برآورد:

- نیم ساعت!...

دوازده سال گذشته بود. دوازده سال شادی و رنج... چشم‌های مایا گذر

کرده بود.

آنت، منقلب گشته، گوش می‌داد و در واپسین کلمات، لرزه بر اندامش

نشست، گفت:

- و من آن جام آب را هم نیاورده‌ام!...

برونو پاسخ داد:

- شما به چشمه رسیده‌اید. کاری جز این ندارید که آب بگیرید.

آنت چهره‌اش را میان دو دست گرفت و گریست. وقتی که سر برآورد، در

چشمان برونو نیز اشک دید؛ ولی حالت چهره‌اش آرام بود. آنت دست او را

گرفت:

- دوست عزیزم، شما هم آن چشمه را می شناسید! پیش از من به آن جا رسیده اید.

- ما گروه انبوهی هستیم.

- چه سکوتی!

- درست گوش کنید!...

- من چیزی نمی شنوم.

- گوش بدهید.

در این دم نوای یکی از آن نی های بزچرانان پیرنه از کوچه ای دوردست به گوش رسید. آنت یکه خورد. با خود می گفت:

- آیا خواب دیده ام؟ آیا همه چیز خوابی است که می بینیم؟

ولی شب دیگر که زن با اندام هایی، در کرخی به سان کفن بسته و پیچیده، بر تخت دراز کشیده بود، برخاست و ملاقه ها را کنار زد و گفت:

- نه، من بزچران نمی خواهم!... و برای چه آن جام آب حقیقی تر از مارک بیچاره ام باشد که غرق شد؟ یا درد و اندوه من پندار و فریب است، همچنان که هستی یگانه؛ و همه هیچ نیست. یا همه چیز حقیقت دارد، همه چیز واقعی است، هم نیک و هم بد، هم مرگ و هم هستی یگانه. و آیا، میان این دو، من می توانم حکم کنم؟ تنها خواست من و ترس من یکی از دو کفه ترازو را پایین می آورد. من هیچ چیز نمی دانم. بگذار شهامت آن داشته باشم که هیچ چیز ندانم و رودرو بایستم و بگویم: «هر چه می خواهی باش، - یا هیچ، یا همه، - من تا پایان سرنوشت خود خواهم رفت! زیرا تنها همین، دست کم همین از آن من است: اراده من. نباید میدان را خالی کرد. باید دید و پلک برهم نزد. همچنان در رفتار باید مرد...»

برای آن که به يك حمله به «چه می دانم؟» قهرمانانه دست یافت و پرچم خود را در آن برافراشت، یکی از آن تکان های حقیقت و دلاوری کافی نیست. وقتی که دیگر نزدیک است بدان جا برسیم، خاک زیر قدم های ما می ریزد و ما خود را در

پای تپه می بینیم و، بدان سان که در پای وزو<sup>۱</sup>، در میان خاکستر در جامی زنییم؛ و آن جا، در نزدیکی تو، فرصت جویانی که در کمین فرسودگی تو اند می شتابند تا تکیه گاهی بر تو عرضه کنند، بر تو تحمیل کنند... نی کریشنا... بارها این نی، هنگامی که آنت دیگر از نفس افتاده بود، نواهای خود را در گوش او نواخته بود. و بارها خستگی آنت و امید خاموش نشدنی اس، آن را پذیره شده بود. و برای چه آخر می باید از آن روی گرداند؟ در دادگاه «چه می دانم؟» ایمان و امید حقشان محفوظ است، همچنان که چهره دیگر ممکن، - همه ممکنات، - ولی ممکنات حق آن ندارند که بر آنچه واقعی است پیشی جویند. آن ها نمی توانند کاری کنند که آنچه هست نباشد...

- «من هستم. من زنی هستم که پسری داشت، و امیدوار بود که در او به زندگی ادامه دهد. سرم مرد، من بس از او زنده ام. و یگانه چاره من و چاره او آن است که او در من به زندگی ادامه دهد، من این را با او عهد بسته ام. آن که از پا درآید، دیگری او را تا به مقصد خواهد برد. من حق ندارم در خاطرات خود، در اندوه خود، در امید خود دراز بکشم. به یا! این من نیستم، اوست که راه می رود. من تنم را به او می دهم. ولی در تن من، او که مرده است دورتر از آنچه در زنده بودن می رفت راه خواهد رفت.»

از آن س آنت به زندگی سرش می زیست. او آهنگ نی بزچران را تغییر داده بود. جام آب برای مارك بود که به او دستور داده بود تا برود و آن را بیاورد. عمل کردن برای مارك! این حتمی ترین واقعیت بود. و هرچه جز این بود همه رؤیا بود، - رؤیایی که در آن روح در فاصله کار دو روز دراز می کشد تا بر آساید. به تدریج که پاهای آنت سنگین تر می شد، و او می بایست بنشیند تا نفس تازه کند، آنت خود را در رؤیا می پیچید، - تو گویی شالی بر شانه های نمناک از عرقش می نهد و بر کنار جاده می نشست. - ولی او باز از جا برمی خاست و به راه می افتاد، بی آن که هرگز از جاده دور شود.

آنت ناچار سد که باز از بیابان های بسیاری بگذرد. به تدریج که قدم هایش او را



از ریگ‌های سرخی که فواره خونین از زیرشان برمی‌جهد دور می‌کرد، خشک‌ترین بیابان‌ها در برابرش سر برمی‌داشت. دفاع خود به خود بدن آن را بر آن می‌دارد که در اوج شدت اندوه که مانند الکل سستش می‌کند واکنش نشان دهد. ولی، پس از آن که مستی فرو نشست، بدن خود را ناتوان‌تر و سست‌تر باز می‌یابد. آنت ماه‌های نومیدی خاکستری رنگ و افسرده و نفس‌گیری از سر گذراند. نه ماه‌ها، نه هفته‌ها و نه حتی روزهایی در پی هم. در این صورت زندگی نمی‌توان کرد. نیکوکاری سکنجه دهنده طبیعت اقتضا دارد که روح نفس تازه کند و باز، برحسب آهنگ نامنظمی که به کندی به تعادل باز می‌گردد، آن را از دست بدهد. موج به تناوب فرو می‌نشیند و بر می‌آید. آنت در آب فرو می‌رفت و باز بر روی آن بیدار می‌گشت. ولی این موج بزرگ دور از کرانه‌ها گسترش می‌یافت، هیچ‌نگاهی را به خود نمی‌پذیرفت، و نگاه‌ها نیز از آن می‌گریختند. تنهایی این فضاهاى اقبانوسی همچون شادی است که از حد بگذرد؛ شرکت دیگران را تاب نمی‌آورد. شخص در آن تنهاست، و می‌خواهد که تنها باشد.

آنت تنها بود. آسیا تنها بود. هر کدام از يك سو. هر کدام خود را با مرده خود زندانی می‌کردند. برای آن دو زن که او را دوست داشته در تصرف گرفته بودند، او دو کس بود، - یکی برای آن که شکمش او را زاییده بود، - دیگری برای آن که شکمش به انگیزش او زاییده بود؛ و این هر دو صاحب خانه‌های او بودند. آنت در خانه می‌ماند و یادگارهای مادی پسرش، رخت‌های او، کاغذهای او که آنت مرتب می‌کرد، وی را در میان گرفته بودند؛ آنت زندگی او را که خود تنها با بخشی از آن آشنا بود از نو زندگی می‌کرد. زیرا با همه آن که او با آن دوزن بگانه بود، باز بیس‌ترین بخش سیر اندیشه‌اش را برای خود نگه داشته بود. غرور مرد. و غرور رن کم از آن نیست. هر کدام غرور خود دارند. من از درخت خود، جز بخش کردن میوه‌ها و وظیفه‌ای ندارم. مجراهای نهفته که شیره گیاهی از آن راه به روی خود باز می‌کند از آن خودم است.

آنت نامه‌ها و چرکنویس‌ها، برگ‌های براکنده روزنامه او را که در آن به طور نامرتب، هر زمان که فرصتی داشت، درباره روزها و ساعت‌های خود یادداشت‌هایی می‌نوشت، خواند. هیجان‌های او را، وام‌های قلب و اندیشه او را، از آن خود کرد. و برای آن که بهتر به او نزدیک شود، بر آن شد تا به دیدن همه کسانی برود که با او رابطه دوستی داشتند. از اینان، چند تن مرده یا ناپدید شده

بودند...

ولی يك روز عصر، در خانه كوچكم واقع در نزديكى درياچه لمان ديدم كه زن سالمندی با چشمان نزديك بين مهربان وارد شد، - زنی كه در گونه های لاغر گشته خود يك چنان فرورفتگی كه در تصویرهای مریم عذرا كار داوینچی دیده می شود داشت، با همان لبخند دل انگیز در گوشه لب ها كه در آن مهربانی و اندوه به اندیشه «چه فايده دارد؟» می آمیزد... او را به همان نخستین نگاه باز شناختم، و به یاد آوردمش آن روز كه از روی سنگ های جو می گذشت و بر پسرش تکیه داشت. با همان رفتار آسوده و غرور آمیزی كه طبیعی او بود و به كدبانوی رومی می مانست با من روبه رو شد. ولی، به زحمت آغاز سخن كردیم كه در او شرمگینی باز دل انگیزتری خواندم كه برای عذرخواهی واژه هایی می جست. گفت:

- من حق نداشتم كه بیایم و مزاحمتان بشوم. مرا می بخشید. نیروی آن كه خودداری كنم نداشتم. من مادر یکی از کسانی هستم كه شما یاری کرده اید. پاسخ دادم:

- چند دقیقه پیش من نمی دانستم كه شما خواهید آمد. ولی اكنون كه آمده اید، به نظرم می رسد كه منتظر شما بودم. در چهره آرامش كه هوش در آن نمی گذاشت تا هیجانش نمایان گردد، مردمك های چشمان نزديك بين فراخ شد، و گفت:

- شما نمی دانید من كه هستم. گفتم:

- می دانم. شما مارك ربوی بر هستید. بر گونه های او كه از مصاحبت روزهای دراز با ماتم خویش اخرايي رنگ بود و خون در آن به درون روی آورده بود، ناگهان دو لكه قهوه ای رنگ پدیدار شد؛ و من زورآوری این خون سودایی را ديدم. گفت:

- چه طور، چه طور توانستید؟... من شباهتی به او ندارم...

- او در شما مسكن دارد. راست است كه خانه شاید هیچ چیز كه به او شبیه باشد ندارد. ولی او آن جاست. از پنجره نگاهم می كند. و به راستی همین بود. من او را در پس شیشه های این چشمان می ديدم... تقلیدی ناخودآگاه موجب می شود كه چهره آدمی، بی آن كه خود بداند، به شكل

چهره دوستی که مدام در خاطر دارد درآید. زن به من گفت:

- آه! چه سعادتى که شما با من چنین می گوئید! پس او این جاست؟ (وزن دست های خود را بر سینه اش می فشرد.) پس من توانسته ام نگاهش دارم!... یکچند خاموش ماندیم. او بیش از اندازه در هیجان بود. برای آن که ناراحتش نکنم، چشم از او برگردانده بودم. دستش، پس از يك دم دودلی، آمد و با دست من تماس یافت. گفت:

- متشکرم.

به او گفتم:

- این اول بار نیست که من می بینمتان.

پرسید:

- ها، کجا؟

داستان را برایش گفتم. گفت:

- پس چشم هاتان شاهد خوش بختی من بوده اند. برای من حفظش کنید! هر وقت که غم بیش از اندازه بر من چیره شد، می دانم که او نزد شما محفوظ است؛ شاید هم به من اجازه می دهید که برگردم و یقین حاصل کنم که او هنوز زنده است.

سپس گفت:

- من هم شما را دیده بودم. نه آن روز. نه خطوط چهره تان. بلکه نیکیتان در حق بچه ام، و بازتاب شما در اندیشه او.  
- من کار بسیار کمی کرده ام.  
- همین کم، در زمانی که او سرگردان می گشت، دستی بوده است که راه را نشان می دهد.

- حالا نوبت من است که بیرسم شما چه گونه این را دانستید!

- خود او نوشته است. می خواهید بخواتیدش؟ برایتان رونویس کرده ام. همچنین نامه تان را برایتان آورده ام. مرا ببخشید! آن ها را من خوانده ام.  
- آن ها به شما نعلق دارد. و اما آن راه که به گفته شما من نشانش داده ام، به سبب پرتگاه هایی که بدان منتهی شد از من دلتنگ نباشید!

- شما که نمی توانستید پیش بینی کنید.

- من آن پرتگاه ساحل آرنو را پیش بینی نمی کردم. ولی، به هر حال، راهش

از این پرنگاه‌ها داشت.

- و شما، با آن که می‌دانستید، به او گفتید: برو!  
گفتم:

- جز این نمی‌توانستم بکنم.

زن سر به زیر آورد، پس از آن سر برداشت:

- من هم اگر بودم می‌گفتم، این راه او بود، وقتی که من ساختمش، وقتی که به دنیا آوردمش و دیدمش چه‌گونه بزرگ می‌شود، خوب می‌دانستم که راهش خطرناک خواهد بود، امروزه راه - جز برای بزدل‌ها - نمی‌تواند خطرناک نیاسد، چه بسا سب‌ها که من بیشاپیس بر مرگش اشک ریخته‌ام، ولی امیدوار بودم که دست کم منتظر خواهد ماند تا من بمیرم، آنچه دلم را پاره می‌کند، این است که مرگ صبر نکرد که او از زندگی بهره بگیرد. در نخستین قدم‌های زندگی مردانه‌اش، هنگامی که روسنی در او درمی‌گرفت، و پس از آن که بتواند چیزی از آن را در بیرون بپراکند، مرگ او را برد.

- او خونس را پراکند، و این خون پاک روسنایی است.

- زنی که دوسنس می‌داشت، همسر جوانش، این خون را به چشمان خود مالید، و من که مادرش بودم، دهانم را بر آن گذاشتم.

و من آن دوزن را دیدم که روی مرده دراز کشیده‌اند، و نیز خون را در بیرامون آن دهان و آن جنسمان زرین دیدم... گفتم:

- بگذارید من دهانم را بر دستتان بگذارم. به دون او مالیده شده‌اند.

بر کف دست‌های او بوسه زدم. از جا برخاست. پرسیدم:

- می‌خواهید بروید؟ به این زودی؟

- بیس از این امروز نمی‌توانم. ما در او عسای ربانی به جا آورده‌ایم.

در آستانه‌ی در، که آفتاب غروب رنگ سرخی بر آن می‌زد، از او پرسیدم:

- باز شما را خواهم دید؟

- باز شما را خواهم دید.

و رفت.

دو سه باری او برایم نامه نوشت، - سالی یک بار، نزدیک سالروز مرگ مارک،

- نامه‌هایی کوتاه، که در همان سطرهای نخستین متوقف می‌شد. او دیگر نیامد.

من جر به ندرت او را ندیدم. ما نیازی به سخن نداشتیم. چنان که خود گفته بود.

در پسرش عشای ربانی به جا می آوردیم.

آنت زندگی مارک، مرگ مارک را در خود فرو کشید. آموخت که مأموریت او را بهتر از آنچه خود شناخته بود در یابد. مارک پیش از نبرد، مانند یک فرستاده مأمور مذاکره، از پای درآمده بود. برچم سفید عدم توسل به زور، که از خون او رنگین گشت، اکنون مانند برچم میلیون ها قربانی سرخ بود. آنت در تردید نماند. برچم را برداشت. دیگر نمی توانست بیرون از نبرد بماند. هنر و ایمان، اندیشه ناب، و نیز طبیعت، همچون سایه یک جنگل بزرگ اند و جسمه ای که جان خسته بدان جا می آید تا بیاساید و سیراب شود. ولی هیچ کس حق ندارد که خود را در آن زندانی کند. زندگی آن جاست که رنج و درد آدمیان و نبردشان در آن جاست، زیر آفتاب و بادهای تند.

آسیا نیز بار سنگین اندوه خود را به تنهایی برده بود. چیزی نیست که بتوان با دیگران سهم کرد. ماتم، مردم را به هم نزدیک نمی کند، جداساز می سازد. هیچ کس نیست که با او بتوان از مرده خود سخن گفت... «مرده من... مال من!... همچنان که اندوه من... این تنها چیزی است که برای من مانده است». مانند اژدها بر گنج، شخص روی آن می نشیند، آن را میان چنگال های خود می گیرد، به شکم خود می چسباند، و گوشت تن خود را با خاطره های خود سخم می زند. هیچ چیز از آن را نمی خواهد به دیگران وام دهد...

با این همه، در روزهای نخست، آسیا نتوانسته بود در آبارتمانی که در آن با مارک زندگی کرده بود تنها بماند. وحشتناک بود. هر دم او را که دیگر نبود باز می یافت. چنان بود که گفتی در هر حرکت خویش بر لبه پرتگاه خلاء سکندری می رفت. دیگر امکان نفس کشیدن نبود. یا می بایست افتاد، یا به راه خود رفت... آسیا رفت و در مهمانخانه اتاقی گرفت. او بی آن که علتی ذکر کند، از پذیرفتن اتاقی که آنت در خانه خود به او می داد بی چون و چرا سر باز زد. و آنت اصرار نورزید. می فهمید. حتی پرسش خود را از او برای آن که دست کم نشانی مسکنش را بداند تکرار نکرد. هر دوستان احتیاج داشتند تا بیش ترین بخش مستی

اندوه خود را از سر بگذرانند... آسیا نیز، مانند آنت، این نخستین هفته‌ها را در گوری زنده به سر برد.

ولی او هنوز بسی جوان‌تر از آن بود که بتواند مدنی دراز در آن جا بماند. يك شب، رنگ پریده، لاغر، لرزان، گمگشته وار به خانه آنت آمد تا پناهی در برابر هجوم اندیشه‌های خود بجوید. آنت نختی سفری در کنار تخت خویش برایش آماده کرد. و این هنوز کافی نبود. شب، انگستان آسیا گرد انگستان آنت منقبض گشت. هیچ سخنی با هم نگفتند. یکدیگر را نگه می‌داشتند. - مانند کسانی که با طناب به هم بسته‌اند و در کوه‌ها بر لبه پرتگاه راه می‌روند.

صبح که فرا رسید، آسیا به مهمانخانه خود بازگشت. ولی چندین بار دیگر باز، پس از فرود آمدن شب، نزد آنت ظاهر شد. سپس، تصمیم گرفت که به آپارتمان مرده باز گردد. اما سرشب می‌آمد و شام را با آنت می‌خورد؛ و شب‌هایی که جانش بیش از اندازه پریشان بود، همان جا روی نیمکت می‌گذراند. - سرانجام بار دیگر بکسره در خانه خود جا گرفت. قرار بر این شد که بچه موقتاً نزد مادر بزرگ خود بماند، و آسیا هر روز به دیدنش بیاید. آنچه موقت بود قطعی گردید، بی آن که هرگز در این باره چیزی بر زبان آمده باشد. دلایل بسندیده هم کم نبود؛ حضور بچه گشایش خاطری برای آنت بود؛ و پر واضح بود که به بچه نزد مادر بزرگ خوش‌تر می‌گذشت تا نزد مادر خود. آسیا به آسانی خود را به بی‌کفایتی در تربیت بچه متهم می‌کرد؛ و آنت، پس از آن که برای صلاح حال آسیا درنهمان کوشید تا او را از نزدیک به بچه پای بند کند، دیگر اصرار نورزید؛ خودخواهی خودش در تلاش نگه داشتن بچه بود.

ولی روزهای آسیا به چه کارهایی می‌گذشت؟ او فعال‌تر از آن بود که بتواند تا روزگاری بی‌پایان خاطرات خود را نشخوار کند. پس از آن که یکچند در آپارتمان خود به مرتب کردن همه یادگارها و کاغذهای مارک پرداخت، دیگر رغبتی به ادامه کار نداشت؛ همه را نیمه‌کاره وا گذاشت، - نظم و بی‌نظمی - بدترین نوع بی‌نظمی... دیگر امکان آن نیست که بدانیم چه کجاست!... آسیا هر کار می‌کرد بی‌هوده بود؛ هر روز، دیروزش در گذشته واپس‌تر می‌رفت؛ و او به پیش رفتن ادامه می‌داد. تنها چیزهایی از گذشته را می‌توانست با خود ببرد که همراه او آماده پیش رفتن باشد.

و پیش از همه، کینه آن سوء قصد بود، آن عطش انتقام از کسانی که مارک او

را از او گرفته بودند. ولی کجا و چه گونه می توانست به چنگشان آرد؟ آنان که «سرشان توی حساب بود» شاید کم تر از آن می دانستند که به نظر می رسید؛ و اگر هم می دانستند، اصراری نداشتند که دیگران بدانند که آنان بر «رازهای خدایان» آگاه اند. ژان کازیمیر، که به دشواری دسترسی بدو یافته شد، اکنون می گفت که او آن سانحه را پیش بینی نکرده بود؛ برعکس می کوشید تا از برد هشدارهایی که روز پیش از عزیمتشان داده بود بکاهد. اطمینان می داد که آن همه توصیه های ساده «احتیاط کلی» بود که از يك «تجربه کلی» سرچشمه می گرفت. ولی وقتی که آسیا، چین بر بینی افکنده، او را تا سنگرهای خود پس می زد و می خواست بداند که این «تجربه کلی» آخر چه بوده است، طفره می رفت و از هرگون نصربحی پرهیز می نمود و تنها از مخاطراتی سخن می گفت که در کمین کسانی است که منافع محافل بس نیرومند را تهدید کنند.

- و این محافل را خودتان به خوبی من می شناسید...

و بی درنگ می افزود:

- ولی در مورد مارک، این همه هیچ ربطی به آن تصادف ناگوار که او قربانی

آن شده است ندارد...

دوران هایی است که در آن تصادف يك بیماری همه گیر است. تیمون هم بدان دچار شده بود... و چه بسیار کسان دیگر که به اشتباه یا برحسب اتفاق کشته شده اند!... امید آن هم که تسارا کسی را در مسیر حادثه قرار دهد بیهوده بود! تسارا تسلیتی فرستاده بود، چنان که گفتمی سخن از يك سانحه راه آهن می رود... چندین سال بعد، آسیا در آمریکا به تسارا برخورد و او را در این زمینه زیر فشار گذاشت، اما او موضوع گفت و گو را برمی گرداند و به طریقی می فهماند که ضربه از جای دورتر، از جایی بالاتر از «فرمانروا» وارد آمده است.

- خوب، از کجا؟ در کشورتان، فرمانروا تر از «فرمانروا» چه کسی هست؟

تسارا شانه را بالا انداخت.

- او حتی فرمانروای پلیس خودش نیست!...

فعلاً هیچ چیز دانسته نمی شد. آنان که می دانستند بی آن که دست اندرکار باشند، و آنان که شاید بی آن که بدانند دست به کار زده بودند، هیچ حرف نمی زدند... آسیا از خشم دندان ها را به هم می فشرد... ولی او چه احتیاج بدان داشت که در این باره پیش تر بداند؟ آسیا می دانست که می دانست. «Is fecit eis»

«Prodest» و اگر نمی دانست که دشمن چه کسی است، می دانست که دشمن کجاست. و می دانست که برای درهم کوبیدنش سلاح ها در کجا انبار شده است. آسیا شتاب داشت که به اردوگاه خود - به اردوگاه انقلاب - بیوندد. اردوگاه اتحاد بزرگ رنجبران. و آسیا خود را متقاعد می ساخت که از این راه اراده مارک را به تحقق خواهد رساند؛ وصیتش را به اجرا خواهد گذاشت: آنچه را که او نتوانسته بود بکند، آسیا خواهد کرد. بدین سان، همچنان که در معتقدات دیرینه، روح مرده نه تنها انتقامش گرفته خواهد شد، بلکه با عمل که زندگی است و از آن محرومش کرده بودند تغذیه خواهد شد. آسیا جرعه ای از جام خود، از خون خود که در آرزوی ریخته شدن می سوخت بر خاکش خواهد ریخت، - و افزون بر آن، خون دشمن را، اگر بتواند. (و خواهد توانست!)

ولی انتقام و شوق عمل جان آشفته آسیا را پر نمی کرد، - جانی که محور خود را از دست داده بود می بایست محور دیگری برای خود بسازد تا بتواند عمل کند. آسیا، روزها و شبها، در جست و جوی رفیق راهی در کنار خود بود. هر چند هم که چنین کسی مارک بوده باشد، سایه او باشد، نفس او و اندام های گرم او در دل شب باشد، باز بیهوده بود: این او نبود، و فشار تبناک آغوش بر فضای خالی بسته می شد. آسیا همچنان ناسیر می ماند. و با موج بی رحم زندگی که روز به روز بالا می آمد و خود را به آب بند می زد، آسیا، وحشی و سرکش، مشت های خود را روی سینه اش که گرسنگی می خورد - گرسنگی مارک، گرسنگی رفیق همراه - منقبض می کرد. و روز از پی روز، آن مشت های منقبض و آن سرکشی در او می رفت. رفیق راه می بایست بیاید. می بایست زندگی کرد!... آسیا به خود می گفت:

- برای مارک باید زندگی کرد!...

وقتی که او چنین گفت، یکه خورد و در برابر آینه، در آینه، به چهره خود تف انداخت.

ولی شب دیگر، باز از سر گرفت:

- یا باید زندگی کرد، یا باید مرد... شوهرک عزیزم، چه به کارت می آید که من بیهوده بمیرم؟ تو می خواهی که من برای تو زندگی کنم. یاریم کن! اگر تو نتوانی



یاریم کنی، ناچار خودم باید بکنم. من به تنهایی از عهده بر نمی آیم. برایم رفیق راهی پیدا کن!

و او آن را برایش پیدا کرد. اگر این يك نمی بود، آن دیگری بود. کسی مانند آسیا، اگر آن را پیدا نکند، از خود خواهدش آفرید، بار دیگر محور رهبری کننده خود را خواهد ساخت.

آسیا در این کار بی نیردی طولانی و پر آشوب توفیق نیافت. او هرگز فریب نمی خورد، حتی فریب آن پندارهای ضروری را که خود بنا می کند. ولی هنگامی که پندار برای آن ضرور است که شخص در واقعیت فعال جای پای از نو بگیرد، آن وقت پندار خود بخشی از واقعیت است؛ و حق دارد که تحقق پذیرد... حق، زور... می باید که آسیا حق خود را به دست آرد.

آسیا آن را به سختی، در کشاکش و آشوب، به دست آورد... چند هفته ای او ناپدید شد. دیگر او را در خانه آنت ندیدند. سپس سیلوی آمد و با نگاه بدخواه خبر آورد که عروسشان را در شب نشینی ها دیده اند و گرد او را مردان فرا گرفته بودند، و سخن از آن می رفت که او با يك آمریکایی مغازه دارد. آنت این خبرها را دریافت می کرد و احساسات خود را ظاهر نمی ساخت؛ و از محبتی که به آسیا داشت روگردان نشد.

ولی هنگامی که پس از محاق چندین هفته آسیا را دید که باز آمده است، آشوبی بدو دست داد که کوشید پنهانش بدارد. و ناشیانه پنهانش می داشت. آسیا زرنگ تر از او نبود. آن دو زن حس می کردند که چیز خطیری دارند که بر هم آشکار کنند. ولی هیچ يك از آن دو مصمم به سخن گفتن نمی شد. اکنون آسیا تقریباً هر روز نزد آنت می آمد. اما نمی ماند. تازه از راه رسیده بود که نگاهش به در و پنجره می رفت، چنان که گویی در پی گریز است. گاه او بسیار مهربان بود و پیوسته آنت را می بوسید. گاه هم تند و تیز بود و با ناشکیبایی پاسخ می داد. یا آن که می آمد و نمی نشست، با انگستان عصبی خود بر میز و صندلی طبل می کوفت، به سوی آنت که سر به زیر چشم به کار خود دوخته بود می آمد، به نظر می رسید که هم این دم است که به سخن درآید، حرف نمی زد، از چیز بوجی سخن می گفت؛ یا آن که در اتاق دیگر می نشست، و دیگر تا يك ربع ساعت از جا نمی جنبید، آن گاه یکباره به راه می افتاد، و دهان خود را به زحمت برای گفتن خداحافظ باز می کرد.

يك روز که آسیا آن جا بود و باز کم گوتر از همیشه بود، آمد و کنار آنت که نشسته بود ایستاد و به نظر می رسید که کاری را که آنت به دست دارد نگاه می کند، - (چشمان آنت از کنار و در همان تراز خود دست های آسیا را می دید که می لرزید)، - آنت چشمان خود را از کار برداشت و رودر رو به او چشم دوخت. آسیا که نگاهش می کرد، رو برگرداند و چانه اش لرزیدن گرفت. بر آشفته گفت:

- چه شده، چرا نگاهم می کنید؟

- مگر قدغن است؟

آسیا لجوجانه ادامه داد:

- برای چه همه تان انگار سرزنشم می کنید؟

- من، جانم؟

- می خواهید دست و پایم را ببندید! مگر من در زندگی خود آزاد نیستم؟ آنت کار را از دست نهاد و میج های دو دست آسیا را گرفت، او را به سوی خود کشید و دست ها را در کمرش کرده او را فشرد، و گونه خود را بر پهلوی او نهاد و نگاهش را به سوی دهان خشمگینش برد که منقبض می شد، چنان که گویی دردی دارد و می خواهد حریف را بچزاند. آنت با مهربانی زمزمه کرد:

- دخترک بی نوای من!...

آسیا به زانو در افتاد و چهره اش را میان زانوان آنت پنهان کرد. آنت موهای

او را نوازش می داد:

- البته که تو در زندگیت آزادی! مگر نمی دانی اگر کسی خواسته باشد منکر

این حق تو شود، من این جا هستم تا از آزادیت دفاع کنم؟

آسیا به تندی سر برداشت. گونه هایش برافروخته بود. دست های آنت را

گرفت.

- شما از من دفاع می کنید، شما؟

- مگر همیشه نکرده ام؟

آسیا دست های او را با شور بسیار بوسید و بار دیگر چهره اش را در دامن

او فرو برد. آنت يك دم صبر کرد:

- خوب، داستان را بگو!...

- جرأت نمی کنم...

- جرأت داشته باش، دخترم... کاری که جرأت کردنش را به خودمان

می‌دهیم، جرأت گفتنش را هم باید به خودمان بدهیم. تازه من می‌دانم.

آسیا چشمان ترسان خود را به سوی او برداشت:

- چه را شما می‌دانید؟...

آنت گونه‌های او را میان دست‌های خود گرفت:

- آیا این چهره چیزی را از من پنهان می‌دارد؟

- آخ! چه قدر می‌باید تحقیرم کنید!

- نه، بچه جان: دلم بر تو می‌سوزد و به تو رشک می‌برم که زندگی يك بار

دیگر تو را در چنگ گرفته است. من خودم به اندازه کافی در چنگش بوده‌ام که

بدانم چیست. شکر خدا که این همه دیگر برای من پایان یافته. ولی برای تو، باز

شکر خدا، پایان نیافته است! ای جوانی عزیز... در چشمان تو، (آن‌ها را

برنگردان!) من هنوز شادی‌های بسیار و رنج‌های بسیار می‌بینم. بگیر آن‌ها را،

دخترم! حق تو است.

آنت پلک‌های او را بوسید.

آسیا به گریه درآمد:

- آخ! وحشتناک است... من این را نمی‌خواستم!...

آنت به مهربانی او را از زمین برگرفت؛ بر زانوی خود نشاند، با دستمال

خود چشمان او را پاک کرد، دماغش را مانند بچه‌ای گرفت. آسیا بازوان خود را

دور گردنش برده بود، و دهانش بر فرورفتگی شانه آنت تکیه داشت؛ چشمانش که

به سوی دیگری می‌نگریست اشک‌آلود بود. آنت لب‌های خود را بر گوش او

فشرده و آهسته گفت:

- حالا بگو که را دوست داری؟

آسیا با صدایی آهسته و بغض کرده، که سپس کم‌کم شوری می‌یافت،

حکایت کرد.

آنت به ویژه به گفته آسیا درباره آن که با وی نامزد شده بود توجه نمود.

او يك مهندس جوان آمریکایی بود که چند سالی در ا. ج. س. کار کرده

بود، و او که برای کار آمده بود سرانجام دلبسته کارگران شد. هوارد دريك به

روسیه آمده بود، سرشار از غرور يك تکنوکرات آمریکایی که در دیده اش توده ها مانند جهان ماده افزاری است در دست های کارآمودة استادان فن. اما درستکاریش آن قدر بود که اقرار کند اگر او به توده های آن جا آموخته بود که آدمی را به خدمت ماشین درآرند، آنان در عوض به او آموخته بودند که ماشین را در خدمت آدمی بگذارد. و این يك حقیقت کهنه بود که فردگرایی آمریکایی آن را از خود می دانست، و بی آن که متوجه باشد، آن را فراموش کرده بود. و هنوز بر دیر نبود که آن را در مکتب شاگردان خویش در دنیای کهن که بار دیگر جوان می شد از نو بیاموزد. دريك همچنین با لذتی نقیض گویانه ماده گرایان روسیه، این کشندگان خدا را، که ایده آلیسم اروپا و آمریکا به جهاد بر ضد آن برخاسته بود، همچون ایده آلیست های راستین که از خود خبر ندارند وانمود می کرد، - برخلاف آن ماده گرایی نقاب پوش و عطرزده ریاکاران و «درست اندیشان» باختر.

آنت که خواسته بود با وی آشنا شود، پسری دید بلندبالا، با موهای سرخ و چشمان ساده خندان که در او، همچنان که در بسیار کسان از نژاد او، يك روحیه عملی سخت کوش و حيله گر با احساساتی استوار همراه با شادابی راحت بخش درآمیخته است. او صادقانه دل به آسیا باخته بود؛ اختلافشان را در سرشت و در نژاد به هیچ رو نمی دید؛ از سر واکنش بر ضد پیش داوری های نژادی خویش، می خواست باور داشته باشد که همه نژادها به هم شبیه اند، و در تأیید این نکته همان لجاجت کودن وار را نشان می داد که برخی از هم میهنانش در آن که خود را از نژادی برگزیده بشمارند و برابری را از دیگران دریغ بدارند. با این همه، او کسی نبود که از مخاطرات همسری که گذشته ای جوان و پربار با خود می آورد غافل باشد؛ (می بایست یقین داشت که آسیا هیچ چیز را از او پنهان نداشته بود!) آری او تا حد هرزگی راست گو بود!) ولی دريك این مخاطرات را می پذیرفت. همان اعتماد ابلهانه و پر زور مردان دل باخته و آمریکاییانی که به نیروی خود باور دارند در او بود؛ و این از همه گذشته، بهترین شیوه ای است که دیگران باورش کنند. و (آنچه باز بهتر است) او همان احترام آمریکایی را برای زن داشت. و همان امتیازاتی که مردان آنگلو ساکسن از روی اراده به زنان خود نسبت می دهند تا ارزش ایشان را در چشمان خود برجسته سازند.

آنت به مهربانی به آسیا گفت که بخت پیش از آنچه او شایستگی آن دارد با